سبک نگرش

در مقایسه با زمان عینی که با استفاده از ساعت و تقویم زمان خارج از فرد را اندازه می‌گیرد، زمان ذهنی تجربه درونی و شخصی از زمان را دربرمی‌گیرد. این گونه زمان ذهنی بازتابی است از اینکه افراد چطور زمان را می‌فهمند، تفسیر و با استفاده از خاطرات و پیش‌بینی‌ها در ذهن خود در زمان سفر می‌کنند تا معنایی برای زمان حال بیابند

از مدیریت ذهنی و معنادار زمان غافل نشوید

وقتی افراط در مدیریت زمان کار دست‌تان می‌دهد!

تلخیص: سیمین جم

جهان ما سرشار است از پیام‌هایی که می‌گوید زمان منبع محدودی است و باید مدیریت شود اما همین مدیریت زمان گاهی می‌تواند تبدیل به مانعی بر سر راه کارآمدی و بازدهی حقیقی شود و حتی سلامتی ما را به خطر بیندازد. نویسنده این یادداشت که خود از دیرباز مبلّغ مدیریت کارای زمان بوده، بر این باور است که جایگزینی زمان ذهنی به جای زمان عینی می‌تواند راه‌حل این مشکل باشد. او با ارائه سه نکته شیوه این جایگزینی را توضیح می‌دهد.

یک عمر تلاش برای مدیریت زمان

۱

سال ۲۰۱۹ به بن‌بست رسیدم. از دید ناظر بیرونی، زندگی حرفه‌ای‌ام قرین موفقیت و خانواده‌ام شاد بود و این‌طور به نظر می‌رسید که زندگی‌ای رؤیایی دارم اما دیگران این را نمی‌دیدند که با بی‌خوابی مزمن، سوءتغذیه، فشردگی عصب گردن و عدم تعادل هورمونی بسیار ناخوشایندی دست‌وپنجه نرم می‌کردم. بعداً کاشف به عمل آمد که از قضا مدیریت زمان مقصر بوده است.

من در همه عمرم مبلّغ مدیریت درست زمان بوده‌ام و هرجا که می‌شد، دنبال بهره‌وری و ترفندهای زمانی می‌گشتم. در زندگی شخصی‌ام، کارهای روزانه‌ام را جوری برنامه‌ریزی می‌کردم که وقتی می‌خواستم با ماشین رانندگی کنم، فقط نیاز باشد به راست بپیچم و با این کار در ترافیک چهارراه‌ها گیر نکنم. خانه‌ای خریده بودم که فاصله بین بخش‌های مختلف آشپزخانه‌اش کم باشد تا بتوانم به نحوی کارآمد آشپزی و نظافت کنم، حتی هر روز هفته صبحانه و ناهار یکسانی می‌خوردم (بیشتر وقت‌ها با عجله پشت پیشخوان آشپزخانه) تا زمان صرف شده برای وعده‌های غذایی را به حداقل برسانم.

در کارم، به دلیل علاقه‌ام به فهم چگونگی کارکرد زمان، پروژه تحقیقاتی‌ام را به این موضوع اختصاص داده بودم. درباره نحوه نگرش و استفاده افراد از زمان، هر چه می‌توانستم می‌خواندم. پژوهش‌هایی که درباره مزایای مدیریت زمان انجام شده است، فعالیت‌هایی را توصیه می‌کنند مانند شروع روز با مهم‌ترین کار. زمان را برای کارهای متفاوت قطعه‌قطعه می‌کردم، برای نوشتن در صبح و رفتن به جلسات در بعدازظهر برنامه‌ریزی می‌کردم. برای تمرکز، از فن پومودورو استفاده و به‌تناوب، ۲۵دقیقه کار و پنج دقیقه استراحت می‌کردم. بیشتر اوقات هم از یک حسابرس زمان استفاده می‌کردم تا ببینم وقتم را چطور صرف کرده‌ام و آن را با نحوه‌ای که باید صرف می‌کردم، مقایسه کنم. دقیقه‌به‌دقیقه هر روز هفته تقویمم برنامه‌ریزی شده بود و زمان تلف‌شده صفر بود.

من به عنوان یک سختکوش، برای کارایی بیشتر سخت تلاش می‌کردم، زیرا خواهان موفقیت حرفه‌ای بودم، البته که می‌خواستم زندگی هم بکنم. پژوهش‌ها به وضوح اهمیت استراحت و روابط اجتماعی برای سلامتی را نشان می‌دهند. برای گنجاندن این موارد در برنامه‌ام، طی هفته دیوانه‌وار کار می‌کردم تا از کارکردن در عصرها و آخر هفته‌ها اجتناب کنم، به همین ترتیب، به امید احتراز از ریسک مضاعف حمله قلبی که با چشم‌پوشی از تعطیلات مرتبط است، خودم را مجبور می‌کردم تا هر سال به مسافرت بروم. متأسفانه ذهنم هرگز بعدازظهرها، آخر هفته‌ها یا در مسافرت‌ها خاموش نمی‌شد و زمان کارم به شدت حساب‌شده بود، اما از آنجا که هر دقیقه از زمانم را سر کار و بیرون از آن تا حد ممکن مدیریت می‌کردم، توانستم کارآمد شوم.

مدیریت زمان کار دستم داد

۲

اما راز شومی در اعماق ماجرا نهفته بود. سلامتی‌ام رو به وخامت گذاشته بود. چندین دکتر اصرار کردند آرام بگیرم و گفتند فهرست بیماری‌هایم همگی نشان‌دهنده استرس روانی و بروز تنش در بدنم است. من مقاومت می‌کردم: «اما خیلی‌ها بیشتر از من کار می‌کنند. من واقعاً کارآمدم!» ولی در ماه ژانویه سال ۲۰۱۹ ناگهان چیزی شکست. نمی‌توانستم بنویسم. نمی‌توانستم فکر کنم. بُهت‌زده به رایانه‌ام نگاه می‌کردم و می‌ترسیدم که نتوانم کارم را بکنم. کاری که دوستش داشتم و سال‌ها برایش زحمت کشیده بودم، زیادی سخت به نظر می‌رسید. بدتر از آن، انگار کار بی‌ارزشی بود، مانند مجموعه‌ای از وظایف برنامه‌ریزی‌شده که یکی پس از دیگری تا ابد ادامه پیدا می‌کردند. مقاله‌ای را پیش از موعد ویرایش کن، به جلسه کمیسیون برو، برای کلاس آماده شو، درس بده، به ایمیل‌ها جواب بده، تکرار کن. انگار خود را طی فرآیند جست‌وجوی کارایی و بازدهی از کار انداخته بودم اما هنگامی که به نمایشگر لپ‌تاپ زل زده بودم، اتفاق عجیبی افتاد. مقاله‌ای که داشتم تلاش می‌کردم بنویسم، ناگهان برایم معنایی خاص یافت و آن معنی را گرفتم. آن مقاله که با همکاری پروفسور کارن یانسن نوشته بودم، مروری بود بر پژوهش‌های سازمانی درباره زمان ذهنی؛ تجربه فردی یا اجتماعی گذشته، حال و آینده. در مقایسه با زمان عینی که با استفاده از ساعت و تقویم زمان خارج از فرد را اندازه می‌گیرد، زمان ذهنی تجربه درونی و شخصی از زمان را دربرمی‌گیرد. این گونه زمان ذهنی بازتابی است از اینکه افراد چطور زمان را می‌فهمند، تفسیر و با استفاده از خاطرات و پیش‌بینی‌ها در ذهن خود در زمان سفر می‌کنند تا معنایی برای زمان حال بیابند. این پژوهش به من آموخت که وسواس مدیریت زمان عینی سه درس مهمی را پنهان می‌کند که می‌توان از مفهوم زمان ذهنی آموخت.

هر زمان عینی تفسیری ذهنی دارد

۳

نخست اینکه ماهیت عینی زمان تماماً با زمان ذهنی درهم تنیده است، اما ما این واقعیت را تشخیص نمی‌دهیم. اکثر افراد معتقدند جلسات را باید مثلاً رأس ساعت ۹ یا ۹:۳۰ برنامه‌ریزی کرد یا اینکه روز کاری از ساعت ۸ تا ۱۷ طول می‌کشد. با وجود این، اینها برساخت‌هایی اجتماعی هستند که در بعضی موقعیت‌ها می‌توان از آنها عدول کرد. اگر فردی به جلسه‌ای ۲۰دقیقه‌ای نیازمند است، چرا باید تقویم را برای ۳۰دقیقه اشغال کرد؟ یا اگر کسی بعدازظهرها برای رفع خستگی به استراحتی طولانی‌تر نیاز دارد، چه اهمیتی دارد اگر در زنگ ناهار معمول برای آن برنامه‌ریزی نشده است؟ پرسش‌هایی از این دست دیدگاه بیش از حد محدود من از مدیریت زمان را به چالش کشید و ترغیبم کرد دست از طرح‌واره‌های زمانی یا «قوانین زمانی»ام بردارم؛ دیدگاه‌های ثابت در این باره که کارها را چه وقت باید انجام داد و هر کار چقدر باید طول بکشد.

موعدهای مقرر نمونه دیگری از تفسیر ذهنی از زمان عینی است. بسیاری از موعدها که در نظر ما «واقعی»اند هر چیزی هستند جز واقعی. در عوض، موعدها تاریخ‌هایی برساخته اجتماع برای برنامه‌ریزی کاری فرد و هماهنگی او با دیگرانند. دریافت که به سرانجام رساندن وظیفه‌ای تا تاریخی مشخص یا پاسخ‌دادن به درخواستی در یک چارچوب زمانی مشخص، غالباً به خاطر موعدهای قراردادی بود.

آموزه اصلی این است که زمان آنقدرها که تصور می‌کنیم عینی نیست. زمان در وهله نخست تفسیری ذهنی است و این مسئله باعث نقص در مدیریت زمان می‌شود، مگر اینکه به برساخت‌های ذهنی از زمانی که در آن زندگی و آن را خلق می‌کنیم هم توجه کنیم.

رویدادهای ذهنی اهمیتی برابر با ساعت‌های عینی دارند

۴

درس مهم دیگری که از پژوهش درباره زمان ذهنی می‌گیریم این است که چگونه می‌توان رویداد را به جای ساعت یا تقویم، مبنای زمان قرار داد. وظایف یا جلسات کاری معمولاً در زمان‌هایی خاص برنامه‌ریزی می‌شوند، مثل توقف ظهرگاه برای ناهار، ولی روشی جالب‌تر برای کار می‌تواند این باشد که به جای آنکه زمان ساعتی را مبنا قرار دهیم، ریتم رویدادها مبنای ما باشد(مثلاً زمان ساعتی این‌گونه است: شروع به کار در ساعت ۸ صبح و توقف در ظهر برای ناهار). کار کردن بر اساس زمان رویداد، بین کار و برنامه، اولویت را به کار می‌دهد(مثلاً شروع به کار وقتی فرد آماده است و توقف زمانی که به استراحت نیاز دارد). در نظر گرفتن وظایف کاری همچون رویدادهای طبیعی نه تنها به کارآمدی در مقابل کارایی اولویت می‌دهد، بلکه ادراک کنترل بر زمان را افزایش می‌دهد و لذت از انجام وظایف را بیشتر می‌کند.

دور شدن از برنامه ثابت انجام کارها باعث شد دیگر انتظار نداشته باشم تعداد ساعت مشخصی را به کار اختصاص دهم. رفته‌رفته احساس رضایتبخش به پایان رساندن کارها را پیش از رفتن سراغ کار بعدی تجربه کردم و این به من اجازه داد بدون ملاحظه زمان، کاملاً مجذوب کار شوم. این تجربه با نام «غرقگی» شناخته‌شده‌تر است. غرقگی نه تنها بازدهی بیشتری به همراه دارد، بلکه رضایتبخش‌تر نیز است، زیرا فرد کاملاً لحظه حال و مزایای توجه ذهن آگاهانه را تجربه می‌کند.

معنای ذهنی چیزی بیش از برنامه‌ریزی عینی است

۵

سرانجام، پژوهش‌ها گویای این است که وقتی افراد زمان ذهنی را ادراک، تفسیر و در ذهن خود در آن سفر می‌کنند، اساساً در پی معنا هستند. برخلاف زمان عینی، معنای زمان ذهنی از ساعات و روزهایی نشئت می‌گیرد که آدم برای فعالیت‌های هدفمند و بااهمیت صرف کرده است. صرف وقت برای فعالیتی که به هویت پایدار فرد می‌پیوندد- مثل اینکه من مقاله‌ای درباره تجربه‌های گذشته برای منفعت خوانندگان آینده بنویسم- سودمندتر است از وقتی که صرف وظیفه‌ای با هدفمندی کمتر می‌شود- مثل نوشتن گزارش مخارج. ناگفته پیداست که هر دو فعالیت را باید انجام داد اما دومی نیروی فرد را می‌کاهد، در حالی که فعالیت پرمعناتر به دلیل تجربه روح‌بخش کار پرمعنا، خود، مولد نیرو می‌شود. در نتیجه می‌توانم طوری برنامه‌ریزی کنم تا فعالیتی را که معنای کمتری دارد، در زمانی انجام دهم که نیروی کمتری دارم یا دقایقی که بین جلسه‌ها وقت دارم و اولویت را به مهم‌ترین و پرمعناترین وظیفه‌ها بدهم.

سفر به سوی مدیریت ذهنی زمان

۶

نتیجه‌گیری کلیدی من از پژوهش درباره زمان ذهنی این بود که مدیریت زمان دیگر دوستم نبود، گاهی دشمنم بود. بیشتر از اینکه بیش از حد به کارایی در زمان عینی توجه کنم، باید دیدگاه ذهنی‌تری راجع به تجربه کلی زمان پیدا می‌کردم. بدون آنکه مزایای مدیریت زمان را از دست بدهم، خود را به چالش کشیدم تا به زمان عینی از دریچه ذهنیت نگاه کنم. رفته‌رفته به کار، به جای برنامه‌ای ثابت و ساعتی، به منزله مجموعه‌ای از رویدادهای ارزشمند نگاه کردم. به علاوه در هر کاری، از خودم می‌پرسیدم جایگاه این وظیفه در اهداف و ارزش‌های من کجاست. این گونه، بیشتر از آنکه به دنبال کارایی باشم، معنا را جست‌وجو می‌کردم. این تغییرهای ذهنی به من کمک کرد جست‌وجو برای تقویمی کاملاً کارا را رها کنم و کارهای رضایتبخش‌تر را پی بگیرم، البته در دستگاه برنامه کاری‌ام هیچ چیز فوراً تغییر نکرد. در مقام استاد دانشگاه، کنترل نسبتاً خوبی بر برنامه‌ام داشتم. در زندگی شخصی، هنوز باید به خانواده‌ام رسیدگی می‌کردم و برای ادامه درمان مشکلات مزمن سلامتی‌ام از پزشکان وقت می‌گرفتم اما ادراک و تفسیرم از این رویدادها تغییر کرد. رفته‌رفته زمان برنامه‌ریزی نشده و فعالیت‌های بی‌سامان را به چشم فرصتی برای زایش خلاقیت در کارم نگریستم. طی چند ماه، دوباره از کار و زندگی‌ام لذت بردم و سلامتی‌ام رو به بهبود گذاشت.

به راحتی می‌توان فهمید که چرا جوامع ما سرشار است از پیام‌هایی با این مضمون که زمان منبعی محدود است؛ کالایی است که باید به جای هدردادن مدیریتش کرد. این نیز مسلّم است که اگر به نظم و سامان بیشتری نیاز داشته باشید، لازم است از ترفندهای گوناگون مدیریت مؤثرتر زمان استفاده کنید اما برای بعضی از افراد مدیریت زمان، مانعی بر سر راه کارایی و بازدهی حقیقی است. مدیریت زمان ممکن است اثرات منفی بر سلامتی من گذاشته باشد، اما تجربه ذهنی زمان فرآیند شفابخشی را آغاز کرده است.

نقل و تلخیص از: وبسایت ترجمان / نوشته: اَبی جی. شیپ / ترجمه: علی امیری / مرجع: هاروارد بیزینس ریویو

ماهیت عینی زمان تماماً با زمان ذهنی درهم تنیده است، اما ما این واقعیت را تشخیص نمی‌دهیم. اکثر افراد معتقدند جلسات را باید مثلاً رأس ساعت ۹ یا ۹:۳۰ برنامه‌ریزی کرد یا اینکه روز کاری از ساعت ۸ تا ۱۷ طول می‌کشد. با وجود این، اینها برساخت‌هایی اجتماعی هستند که در بعضی از موقعیت‌ها می‌توان از آنها عدول کرد. اگر فردی به جلسه‌ای ۲۰دقیقه‌ای نیازمند است، چرا باید تقویم را برای ۳۰ دقیقه اشغال کرد؟

قصه زندگی

داستان آدم‌هایی که فقط حرف خودشان را می‌زنند

کو گوش شنوا!

پریسا گربندی

خیلی تشنه بودم! از لحظه‌ای که اتوبوس خراب شد و من پیاده راه بیابان را گرفتم و رفتم تا وقتی به آنجایی که نمی‌دانم شهر بود یا روستا رسیدم، فقط نصف یک بطری آب ولرم خورده بودم... وارد شهر که شدم، دنبال مغازه‌ای، دکه‌ای، فروشگاهی، چیزی می‌گشتم که هم آب بخرم و هم کمی خرید کنم ولی آن طرف‌ها هیچ مغازه‌ای نبود...

کمی جلوتر مرد جوانی از یک کوچه باریک بیرون زد، خیلی از من دور نبود، ولی قدم‌هایم را تندتر کردم تا به او برسم، وقتی نزدیکش شدم، گفتم: «ببخشید! من خیلی تشنه‌ام! از کجا می‌توانم کمی آب تهیه کنم؟» نگاهم کرد و گفت: «همه آدم‌ها فقط از من توقع دارند، انگار نه انگار که من هم آدمم، اصلاً میدانی؟ اینها همه از بداقبالی خودم است، خودم پرورش‌شان کرده‌ام. مقصر آنها نیستند!» بعد هم بی‌توجه به سؤال من راهش را کشید و رفت! از واکنشش تعجب کرده بودم ولی وقتی دیدم در عالم دیگری است، من هم راهم را کج کردم و رفتم... تشنگی امانم را بریده بود، ولی چاره‌ای جز تر کردن گلویم با آب دهان نداشتم.

۳۰۰-۲۰۰متر جلوتر روی نیمکت فلزی خط‌خطی‌شده‌ای در وسط یک میدان کوچک بی‌نام و نشان مرد میانسالی تنها نشسته بود، آرنجش را گذاشته بود روی زانو و دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و به روبه‌رو نگاه می‌کرد، جلو رفتم و سلام کردم، جوابم را نداد، انگار نشنید، نگاهم کرد، ولی جوابی نداد، گفتم: «پدر جان من تشنه‌ام...، کمی آب...»، حرفم را قطع کرد و در حالی که به چشم‌هایم زل زده بود، گفت: «از سفر که برگشتیم، به همسرم گفتم دیگر با آنها رفت و آمد نمی‌کنیم، چقدر بدسفر و بی‌ملاحظه هستند، اصلاً انگار نه انگار که ما هم آدمیم، هر کاری دل‌شان می‌خواست کردند، چقدر یک آدم می‌تواند بی‌فهم و شعور باشد. شما بگو چقدر؟»، گفتم: «بله حق با شماست! فقط من خیلی تشنه هستم! کجا می‌توانم کمی آب بنوشم؟»، هنوز نگاهش را از من برنگردانده بود و همینطور خیره به من نگاه می‌کرد، کمی مکث کرد و گفت: «من هم همین را می‌گویم، باید خیلی بی‌فهم و درک و شعور باشند که ملاحظه همسفرشان را نکنند!» بهت‌زده شده بودم! اینجا دیگر کجاست؟ چرا هیچ کس جواب مرا نمی‌دهد؟ از تشنگی و خستگی روی همان لبه رنگ‌پریده میدان بی‌نام و نشان نشستم بلکه یک نفر از آنجا بگذرد و کمکی به من بکند... چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که کودکی لی‌لی‌کنان به سمتم آمد... ساکت بود، آمد و آرام کنارم نشست... باز نور امیدی در قلبم روشن شد، گفتم پسرم می‌توانی برایم کمی آب پیدا کنی... نگاهم نمی‌کرد، با دست به آرامی تکانش دادم و دوباره گفتم: می‌توانی برایم کمی آب پیدا کنی؟ وقتی نگاهم کرد با همان لحن کودکانه‌اش گفت: ما مثل بقیه نیستیم، ما به دیگران کمک می‌کنیم ولی دیگران نه! پدر من هم خیلی بدبختی کشید، ولی در آخر به هیچ کجا نرسید، آدم‌ها خیلی نفرین‌شده هستند و اصلاً به فکر هم نیستند، ولی ما همیشه هر کاری از دست‌مان برآمده برای‌شان انجام داده‌ایم. با خوشحالی گفتم ممنون پسرم! پس لطفاً کمی آب به من بده! ولی او ناباورانه و بی‌توجه به کلام من حرف خودش را می‌زد: «هیچ کس در این دنیا به اندازه ما خوب نیست، ولی همه از خوبی‌های‌مان سوءاستفاده می‌کنند، رفیق‌ها همه نارفیق شده‌اند و فامیل‌ها همه دشمن!» با شنیدن حرف‌های آن پسربچه دیگر مطمئن شده بودم در آن شهر خبرهایی است، رفتار آدم‌هایش عادی نبود... انگار وارد صحنه یک تئاتر معماگونه شده بودم که نقش خودم را هم یادم رفته بود... تئاتری که آدم‌هایش افراط‌گونه از زمین و زمان گلایه و شکایت داشتند، از هیچ‌کس راضی نبودند و خودشان را از بقیه بالاتر می‌دانستند. خسته‌تر و ناامیدتر از قبل کوله‌پشتی از خودم داغان‌ترم را روی دوشم انداختم و بدون کمک گرفتن از کسی در شهر چرخ زدم تا بلکه جایی برای استراحت و خوردن غذا و آب پیدا کنم. یک ساعت مشقت بار دیگر را پیاده‌روی کردم تا بالاخره مغازه‌ای دیدم که جلوی درش قفسه‌ای چوبی و سه طبقه گذاشته شده بود و در هر طبقه‌اش مقداری غذای آماده و آب بود، جلوتر که رفتم دیدم روی کاغذی که بالای قفسه چسبانده، نوشته شده است: «هر چه می‌خواهی بردار و پولش را در این قلک بینداز، فقط داخل نیا و حرف نزن!» اول بدون هیچ مکثی یک بطری آب برداشتم و بی‌وقفه سرکشیدم و پولش را در قلک سفالی آویزان به در انداختم، بعد که عطشم برطرف شد از روی کنجکاوی وارد مغازه شدم؛ مغازه‌ای که می‌گویم یک فضای یک در ۱/۵متری بود که کل آن با یک میز و صندلی و پیرمردی با ریش‌سفید و موهای بلند حنازده پر شده بود. وارد که شدم، همانطور ایستادم و فقط نگاهش کردم، او هم زل زده بود به من... می‌ترسیدم که دوباره دهان باز کنم و او هم مثل بقیه شروع کند به گلایه و شکایت و غر زدن... نگاهم را بین سقف نم داده و صورت پیرمرد تاب می‌دادم تا تحمل سنگینی فضا برایم راحت‌تر شود... پیرمرد از عصای چوبی از چندجا وصله‌زده‌اش کمک گرفت و از روی صندلی بلند شد و پرسید: اهل اینجا نیستید؟ گفتم: با منید؟ گفت: «پس اهل اینجا نیستید! که اگر بودی جوابم را نمی‌دادید!» یکهو انگار قند در دلم آب شد، بالاخره یک نفر را شبیه خودم در آن شهر پیدا کرده بودم. گفتم: «ماجرایم مفصل است، داشتم برای کار به شهر دیگری می‌رفتم که بین راه اتوبوس خراب شد و پیاده شدم و گم شدم و سر از اینجا درآوردم... حالا شما به من بگویید اینجا چه خبر است؟ چرا آدم‌هایش یک جور خاصی هستند؟ چرا جواب آدم را نمی‌دهند؟» پیرمرد استکان کمرباریکی را که لب به لب از چای زغالی پر کرده بود، در نعلبکی گل‌سرخی گذاشت و به سمتم تعارف کرد و گفت: «اینجا شهر عجیبی است، آدم‌هایش هر چه بگویی نمی‌شنوند، نه اینکه ناشنوا باشندها نه! ولی آنقدر خودشان حرف می‌زنند و از این و آن گلایه می‌کنند و غر می‌زنند که اصلاً متوجه نمی‌شوند شما چه می‌گویید... اینها به محض اینکه صبح چشم‌شان را باز می‌کنند، شروع می‌کنند از این و آن بد گفتن، همیشه حق را به خودشان می‌دهند و فکر می‌کنند فقط خودشان خوبند و فقط خودشانند که درست رفتار می‌کنند و همه غیر از خودشان مشکل دارند و نوع زندگی و رفتار و روابط دیگران اشتباه است، چون همه‌شان به خوب بودن خودشان یقین دارند، حرف کسی را نه قبول دارند و نه می‌خواهند که بشنوند، برای همین است که در این شهر همه فقط دهان‌شان باز است و هیچ کس گوش شنوایی ندارد... حالا شما آتش بگیر، تشنه باش، محتاج‌شان باش، هر چقدر هم که خودتان را به آب و آتش بزنید، هیچ‌کس به دادتان نمی‌رسد، در یک جمله بگویم در این شهر شما هر چه می‌خواهید فریاد بزنید و طلب کمک کنید، ولی «کو گوش شنوا؟»این آدم‌ها آنقدر به نقاط ضعف دیگران و تفاوت‌های رفتاری همدیگر ایراد گرفته‌اند که دیگر چشم‌شان به روی خوبی‌ها بسته شده، یعنی شما گلستان را هم اینجا بیاوری، می‌گردند و خارهایش را برایت پیدا می‌کنند... شما که رهگذرید، ولی می‌خواستید اینجا بمانید هم من نمی‌گذاشتم، چون باید خیلی قوی باشید که شبیه آدم‌های اینجا نشوید! اگر نخواهید این شکلی شوید یا باید برای همیشه از اینجا بروید یا مثل من یک کنجی را برای خودتان پیدا کنید که اصلاً نبینیدشان، چون دیدن و معاشرت با اینها همانا و کر شدن گوش شنوای‌تان همانا!

پیرمرد درست می‌گفت، معاشرت با هر آدمی شما را دقیقاً شبیه او می‌کند، برای همین بود که هر چه می‌نالیدم کسی توجهی نمی‌کرد، آنها شبیه هم شده بودند، از هم بد می‌گفتند و خودشان را خوب می‌دانستند، غافل از اینکه خودشان هم یکی از آنها شده بودند؛ آدم‌هایی حراف بدون «گوش شنوا!»

پیرمرد استکان کمرباریکی را که لب به لب از چای زغالی پر کرده بود در نعلبکی گل‌سرخی گذاشت و به سمتم تعارف کرد و گفت: اینجا شهر عجیبی است، آدم‌هایش هر چه بگویید نمی‌شنوند، نه اینکه ناشنوا باشندها نه! ولی آنقدر خودشان حرف می‌زنند و از این و آن گلایه می‌کنند و غر می‌زنند که اصلاً متوجه نمی‌شوند شما چه می‌گویید